

مهناز صفایی، مدرسی که با لباسی از شعر، دانش آموزهایش را به غواصی در دریای مولانا دعوت می‌کند

معلمی که شعر می‌پوشد

نیکو عقیده‌ا وقتی وارد کلاس درس می‌شود، پیش از هر چیز، لباسی که پوشیده است خودنمایی می‌کند. بچه‌ها کنجکاوند که هربار اشعار تازه دوخته شده روی مانتوی معلمشان را بخوانند: بیت‌هایی از حافظ، مولانا یا غزلی که قرار است تا جلسه بعد از بر شده باشند. دکتر مهناز صفایی، دکترای ادبیات فارسی، ساکن محله کارمندان دوم، تمام زندگی‌اش با شعر و ادبیات گره خورده است. از همان کودکی در محافل قصه خوانی، مثنوی خوانی و شعر حضور داشت و بعد در دوره دبیرستان، جرقه‌ای باعث شد مسیرش از رشته تجربی به علوم انسانی تغییر یابد. او معتقد است شعر را باید نفس کشید و شنید، نه فقط خواند. امروز، پس از سه دهه تدریس، همچنان با همان شوق و انرژی روزهای ابتدای کار، تلاش می‌کند تا به قول خودش شاگردهایش را از «کف موج» عبور دهد و به غواصی در دریای بی پایان مثنوی دعوت کند: گاهی حتی یک بیت را چنان با جان می‌خواند که کلاس، برای چند لحظه، سکوتی سرشار از شعر و معنا را تجربه می‌کند.



داستان جلد

قصه‌گویی در جمع‌های فامیلی

مهناز صفایی در بشرویه بزرگ شد؛ شهری آرام که نامش با استاد بدیع الزمان فروزانفر گره خورده است. پدرش، رجبعلی صفایی، تاملت همدیر آموزش و پرورش بشرویه در خراسان جنوبی بود. مدتی هم معلم بود و سخت‌گیر در نوشتن درست کلمات؛ «همه چیز در خانه مابها نه‌ای بود برای یادگیری. من موظف بودم نامه‌های اداری پدر را بنویسم تا از همان کودکی شیوه نگارش درست و اصولی را یاد بگیرم.»

اما مهناز صفایی به گفته خودش، عشق به شعر و ادبیات را از پدر بزرگش به ارث برده است. روحا... صفایی که شاهنامه خوان بود و شیفته ادبیات، به شیوه خودش نوه‌هایش را به شعر خوانی تشویق می‌کرد. هر کس برای او شعری می‌خواند، مشق‌هایی هم دریافت می‌کرد. همین تشویق ساده، شعر خوانی و قصه‌گویی را برای مهناز به تجربه‌ای شیرین بدل کرد و باعث شد که روح او از همان دوران بادیای ادبیات عجین شود. می‌گوید: در مهمانی‌ها بچه‌های فامیل را دور هم جمع می‌کردم و برایشان شعر و قصه‌های تمثیلی می‌گفتم؛ قصه‌هایی که ساخته و پرداخته ذهن خودم بودند. آن بچه‌ها حالا بزرگ شده‌اند و هنوز که هنوز است، آن قصه‌ها را به یاد می‌آورند.

مثنوی خوانی همراه پدر

در بشرویه، مثنوی خوانی، سنتی جمعی است؛ کودک، جوان، زن و مرد همه کنار هم جمع می‌شوند و مثنوی می‌خوانند. یک نفر می‌خواند، دیگری توضیح می‌دهد و شنونده هادنبال می‌کنند. مهناز از کودکی با پدرش در این مجالس می‌نشست؛ «برای ماکتاب مثنوی معنوی جایگاه ویژه‌ای داشت، با ارزش بود و علاوه بر کتاب قرآن، آن را هم می‌خواند.»

نخستین بیتی که در این مجالس، ذهن کودکانه او را به خودش مشغول کرد، بیتی درباره دانش اندوزی بود: «قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاها ی خویشت». آن قدر این بیت را با خودش تکرار کرد تا به هم‌دپشت این تصویر چه دنیایی هست. از همان جاقهمید که با مثنوی نمی‌توان فقط روی موج راه رفت، بلکه باید در دنیای بی‌کرانش غواصی کرد.

سال‌ها بعد که همراه خانواده به مشهد مهاجرت کرد و ساکن محله کارمندان دوم شد، سنت مثنوی خوانی را حفظ کرد؛ «در خانه با پدرم هر روز مثنوی می‌خواندیم و اشعار را با هم تحلیل می‌کردیم.»

«پسرک روزنامه فروش» مسیرم را تغییر داد

مهناز صفایی در دوره دبیرستان ابتدا شاخه تجربی را دنبال می‌کرد، اما در سال دوم دبیرستان، داستانی نوشت با عنوان «پسرک روزنامه فروش». این داستان در مسابقات دانش آموزی رتبه اول کشوری را کسب کرد. دبیر ادبیاتش حساسی او را تشویق کرد و گفت: «تو برای نوشتن ساخته شده‌ای.» همین یک جمله کافی بود تا او رشته‌اش را به علوم انسانی تغییر دهد و این آغاز داستانی بود که هنوز ادامه دارد.

سال ۱۳۷۳ وارد دانشگاه شد و مدرک کارشناسی و کارشناسی ارشد ادبیات فارسی را از دانشگاه‌های بیرجند و مشهد کسب کرد. بخشی از دوره دکترای رادر تهران گذراند و در کلاس‌های استادانی چون شفیعی کدکنی و عبدالرضا مدرس زاده نشست. پس از آن، پژوهش و تدریس رادر مشهد ادامه داد و در میانه دهه ۹۰ از رساله دکترای اش دفاع کرد.

لباسی باتکه‌های ایران

صفایی فقط یک معلم ساده نیست و تنها به تدریس ادبیات بسنده نمی‌کند. او شعر و غزل را زندگی می‌کند و این حال را در نگاه، کلام و حتی طرز پوشش او هم دیده می‌شود. می‌گوید: تقریباً محال است بدون مانتویی که با بیت شعری تزئین

شده باشد، وارد کلاس درس شوم.

او بیت یاغزلی عموما از مولانا را انتخاب می‌کند و به خیاط سفارش می‌دهد تا آن بیت روی لباس دوخته شود. دانشجو‌ها و دانش آموزانش هم هربار با اشتیاق این آیات را می‌خوانند.

این معلم، سال ۹۳ که برای همایش مولانا پژوهی به قونیه دعوت شده بود، لباسی طراحی کرد که تصویر هر تکه از ایران را روی خود داشت: «آنجا با هر کسی عکس می‌گرفتم، به من می‌گفت که انگار دارم با ایران عکس می‌گیرم!»

